



او يك كفش خود را نیز جا گذارده و درحالیكه يك پایش برهنه بود و پای دیگر كفش داشت شروع بدویدن کرد و از آنجا دور شد.

تامی نمی دانست برای چه خانم گری فرار میکند . اوحتی رویش را هم بعقب بر نکرده اند تا بپر بزرگی را که همانروز از سیرك فرار کرده و درکنار گاری وی بروی زمین نشسته و دو دست خود را بسینه اش گذارده بود مشاهده نماید .

بیرزبانش را از دهانش خارج کرده و بخانم گری که فرار میکرد مینگریست و تامی با تعجب ایستاده و به صحنه فرار خانم گری مینگریست .

او فریاد زد :

- خانم گری برای چه فرار میکنید ... چرا كفش خود را جا گذاشتید ...

خانم گری با شما هستم .

ولی دیگر او از آنجا رفته و کوچکترین اثری از وی دیده نمی شد .

تامی با حیرت سرش را جنباند و گفت :

عجب روزگاری شده ... زنها از همه چیز میترسند ... مثل اینکه خانم

گری دیوانه شده بود .

پسر كوچك خبر نداشت که بپر بزرگ سیرك که در کنار گاری او دیده می شد باعث ترس خانم گری و فرار او شده بود .

تامی از این کار خانم گری خیلی خنده اش گرفته بود و با خود فکر میکرد چون او گفته که میخواهد يك بپر بزرگ داشته باشد خانم گری ترسیده و فرار کرد .

تامی باخود اندیشید خوبست به دیگران بگوید او يك سیرك باز است و در سیرك کار میکند و از جنگل آمده و يك بپر بزرگ هم با خود آورده . بله باین ترتیب بیشتر از او میترسند و باعث خنده اش می شدند .

تامی گاری خود را براه انداخت و درحالیکه آنرا از پشت سر خویش میکشید بطرف سیرك رفت .

ولی قبل از آنکه به سیرك برسد یکی از دوستان پدرش را که يك مأمور



آتش‌نشانی بود مشاهده کرد .

نامی وقتی بنزدیکی او رسید فریاد زد :

- سلام آقای فرد ... من از جنگل می‌آیم و يك بير بزرگ هم با خودم

آورده‌ام چون می‌خواهم در سيرك کارکنم .

فرد تا این حرف را شنید و بير را در پشت سر نامی دید وحشت زده

فریاد کشید :

- آه فرد ... این چکاری بود که کردی ...

و بدنبال این حرف پا بفرار نهاد . او بطرزی خنده‌آور فرار میکرد و فرد دستش

را گرفته و بشدت می‌خندید .

او از آنجا هم گذشت و پس از مقداری راهنمایی به زن خدمتکاری که

مشغول شستن شیشه‌های يك مغازه بود رسید و چون او را میشناخت دستش را بالا

برده و گفت :

- روز بخیر خانم ( براون ) ... من از جنگل می‌آیم و يك بير بزرگ هم

باخودم آورده‌ام .

خانم براون با وحشت به پشت سر نامی نگرست و سطل آب و بوری را

که بوسیله آن شیشه‌ها را می‌شست رها کرده و از آنجا دور شد .

نامی که از این کار خانم براون بشدت خنده‌اش گرفته بود باخود گفت :

- چه مردمانی آنها از چیزی که ندیده‌اند می‌ترسند ...

نامی هنوز هم از وجود بير که در پشت سرش قرار داشت و زبان خود را

از دهان خارج کرده بود خبری نداشت .

او براه خویش ادامه داد تا بخانه دوستش برسد . پس از مقداری را روی

خسته شده در روی نیمکتی که در آنجا بود نشست .

جائی که نامی بروی نیمکت نشسته بود نزدیک باغ بزرگ شهر بود و نامی

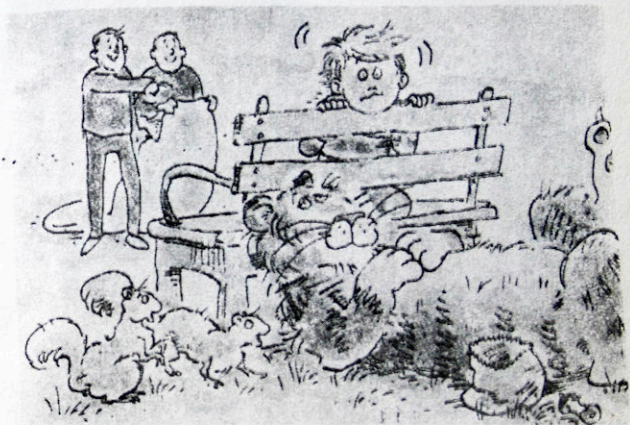
کاری خویش را در گوشه‌ای گذاشته و خودش باستراحت پرداخت .



بیر نیز در پشت نیمکت بروی زمین نشست و چون خیلی گرسنه‌اش بود سیب و ساندویچ تامی را از داخل پاکت روی گاری برداشته و خورد و بااستراحت پرداخت . آن حیوان تربیت شده‌ای بود و بهیچکس کاری نداشت و در صد آزار

دیگران بر نمی آمد .

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که ناگهان صدای دو مرد را شنید آنها  
 بطرف وی می آمدند و یکی بد دیگری میگفت :  
 - آنجا را نگاه کن ... این همان بیری است که از سیرک فرار کرده و ما  
 از صبح تا بحال همه جا را برای یافتنش گشته ایم .  
 مرد دیگر گفت :



- بله و آن در پشت نیکت خوابیده است .

نامی با تعجب نگاهی بآن دو مرد انداخت و سپس به پشت سرش نگرید.  
 آه... آنها درست میگفتند در پشت نیمکتی که نامی در رویش نشسته بود  
 يك بير حقیقی خوابیده بود.

نامی تازه فهمید برای چه همه از او میترسیدند، پس این بیر همه جا در  
 دنبال وی بوده است.

دو مرد جلو آمدند و با توری که در دست داشتند بیر را گرفته و یکی از  
 آنها بدیگری گفت:

- این پسر بیر را پیدا کرده و باید جایزه خوبی بوی بدهیم.

آن دیگری سرش را جنباند و گفت:

- بله و ما دو بلیط سیرك بوی خواهیم داد.

نامی با شادمانی از آنها تشکر و دو بلیط سیرك را بوی دادند تا هر وقت دلش  
 می خواهد برای دیدن برنامه های آن برود.

نامی بلیطها را گرفت و با خودش فکر کرد حالا میتواند با دوست خود به  
 سیرك برود و بوی بگوید که چطور بیری که او خیال میکرد دارد و از جنگل آورده  
 ناگهان بيك بير حقیقی مبدل شده است.

## طلسم جادوگر

سالها قبل مرد پیر و مهربانی در کلبه‌ای کوچک در کنار جنگل زندگانی میکرد که یک زن و سه دختر داشت  
کار این مرد هیزم شکنی بود و با قطع کردن تنه‌های خشک درختان مقداری  
هیزم تهیه میکرد و آنها را بروی الاغی لاغر و مردنی بار میکرد و بشهر میبرد و  
می‌فروخت و پولی بدست می‌آورد و آنچه را زن و فرزندش لازم داشتند تهیه میکرد  
و بخانه می‌آورد .  
مرد هیزم شکن روزی روزی پیر و پیرتر می‌شد و بهمین جهت نیروی خویش را  
از دست میداد .

بالاخره پس از چندی تصمیم گرفت برای نهار بخانه نیاید چون اگر آن کار  
را میکرد و برای خوردن نهار بخانه می‌آمد خسته می‌شد و نمیتوانست کار کند .  
او همانطور که گفتیم سه دختر داشت . دختر اول مرد پیر بسیار تنبل و کم  
کار بود . دختر دوم نیز دلش نمی‌خواست کار کند و او حتی دست و صورت خویش